

میوه‌های زمین

(برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۲۰)

نوشته:

کِنوت هامسون

ترجمه:

قاسم صنّعی



نشر گل آذین

تأسیس ۱۳۷۷

فهرست

- ۷ درباره‌ی نویسنده
- ۹ درباره‌ی کتاب
- میوه‌های زمین
- ۱۱ بخش اول
- ۲۲۱ بخش دوم

دراز، راه باریک دراز در دل زمین‌های باتلاقی و جنگل‌ها، این راه را چه کسی گشوده است؟ انسان، موجودی بشری. پیش از او راهی نبود. بعد از او گهگاه، بر زمین‌های بایر و در میان باتلاق‌ها جانوری رد پای ناچیز را دنبال کرد و به آن وضوحی بیش بخشید. پس از آن، لاپون‌هایی که بوی ردگوزن‌ها را حس می‌کردند در گشت‌های خود از فلاتی به فلات دیگر، این مسیر را در پیش گرفتند. به این ترتیب، در آلمه‌نینگ^۱، در خطه‌ای گسترده که به کسی تعلق نداشت، در دیار بی‌صاحب، باریک‌راه پدید آمد. مرد رسید، به سوی شمال می‌رفت. کوله‌باری حمل می‌کرد، نخستین کوله‌بارش، پر از خواروبار و چند وسیله‌ی کار. مرد، تنومند و زمخت بود؛ ریشی سرخ و ژولیده داشت؛ آثار جراحت‌هایی بر رخسار و دست‌هایش بود: گواهان کار بودند یا جنگ. شاید از کیفر می‌گریخت و آن‌جا پنهان می‌شد، یا فیلسوفی بود که اشتیاق آرامش داشت؛ این موجود بشری که به دل آن تنهایی شدید روی می‌آورد چنین بود. می‌رفت، می‌رفت. دور تا دورش پرندگان و جانوران روی زمین بودند. گهگاه کلمه‌هایی برای خود به زبان می‌آورد: «آه! خدای من!». زمانی که از مرداب‌ها گذشت و در دشتی گشوده در میان بیشه‌زاران به چشم‌اندازی

پذیرا تر رسید، کوله‌بارش را زمین گذاشت و به گشت‌زنی در اطراف پرداخت: جست و جو می‌کرد، بررسی می‌کرد. پس از ساعتی بازگشت، باز کوله‌بارش را به کول گرفت و راهش را دنبال کرد. به همین نحو تا پایان روز. دید که خورشید رو به افول نهاد. شب رسید. مرد، پیشانی بر بازوان، در میان اریقی‌ها دراز کشید.

چند ساعت گذشت، و مرد باز به راه افتاد، «آه! خدای من!»، و باز یک راست به سوی شمال می‌رفت؛ بار دیگر افول خورشید را دید. کلوچه و پنیر بز خورد، از آب رود نوشید و باز راه پیمایی‌اش را از سر گرفت. آن روز هم راه رفت و در همان حال باز به بررسی دشت‌های پذیرای جای‌گرفته در دل بیشه‌زاران پرداخت. چه می‌جست؟ زمینی، مزرعه‌ای؟ شاید مهاجری بود. چشم‌ها را می‌گشود و به واری می‌پرداخت، و گاه برای آن که بهتر نظاره کند به بالای تپه‌ای می‌رفت. و در این حال خورشید غروب می‌کرد.

مرد از دامنه‌ی غربی دره که بیشه‌هایی با عطرها ی گوناگون، درختانی همیشه سبز و چمن‌زارهایی آن را می‌پوشاندند بالا رفت. ساعت‌ها گذشتند، و روز رو به تاریکی نهاد؛ اما صدای آهسته‌ی رودی به گوش رسید و این صدای آهسته و سبک، همچون حضور فردی زنده، قوت قلب می‌بخشید. مرد چون به بالا رسید در غروب آفتاب دره را رو به جنوب، تا خط افق، کشف کرد. خوابید.

سپیده دم، رو به چشم‌انداز بیشه‌ها و چمن‌زارها، ایستاده بود. از دامنه‌ای سرسبز سرازیر شد. در پایین، بازتاب روشن رود بود؛ مرد، خرگوشی را که با یک جست از روی آن پرید مشاهده کرد، و خرسند از این که پهنای رود در حد این خیزاست سر خم کرد. کبکی خفته بر تخم، ناگهان با فریادهای ناشی از هراس، از پیش پایش پرید و مرد بار دیگر سر

خم کرد، زیرا با شکاری بال و پردار رو به رو می‌شد. در میان انبوه موردهای صحرایی، سبزه‌های ستاره‌شکل و سرخس‌ها پیش رفت؛ ایستاد تا زمین را حفر کند و یک جا خاک برگ، یک جا زغالی که برگ‌های خزان‌زده و شاخه‌های خشک طی هزاران سال پرورده بودند، بیابد. مرد تصمیم خود را گرفت، آن جا مستقر می‌شد؛ آری، این کاری بود که باید می‌کرد، و آن جا مستقر شد. دو روز را صرف آن کرد که اطراف را زیر پا بگذارد؛ شامگاهان به چمن‌زار بازگشت، شب روی زمین خوابید. احساس می‌کرد در خانه‌ی خودش است: خوابگاهش در پناه صخره‌ای قرار داشت.

دشوارترین کار، یافتن محل بود، محلی که به کسی جز او تعلق نداشت. اکنون روزها به کار اختصاص داشتند. مرد، به جدا کردن پوست درختان بیشه‌های اطراف پرداخت، و آن‌ها را در حالی که هنوز شیره در آن‌ها روان بود در زیر منگنه‌ای از بار سنگین قرار داد و خشک کرد. آن‌ها را وقتی انبوه بزرگی شدند به بخش برد و به این منظور، فرسنگ‌ها راهی را که پیموده بود بار دیگر طی کرد و پوست‌های خشک را که به کار خانه‌سازی می‌آمد فروخت؛ سپس به «محل» خود، به چمن‌زار، بازگشت، و کوله‌بارهای دیگری پر از آذوقه، ابزار کار، آرد، چربی، یک دیگ، یک بیل، با خود آورد. به این ترتیب، بارها و بارها از باریکراه رفت و آمد، و همواره چیزی حمل می‌کرد و حمل می‌کرد. باربری مادرزاد بود، ماشینی بود که در دل جنگل به کار افتاده بود، او چنین چیزی بود؛ بسیار راه می‌رفت، بار بسیار می‌برد، استعداد و میل طبیعی او همین بود؛ داشتن بار سنگین بر دوش، برایش در حکم هیچ بود: کار و زحمتش، به نظر خودش، زندگی در آمیخته با تنبلی بود.

روزی با بار خود، دو ماده بز و یک بز نر جوان آورد. به دو ماده بز